

## شعر (۷)

امید یعقوبی

۳۰ تیر ۱۳۹۳

### ۱ شعر کاغذ مچاله‌ای که فرار کرد

چشمانت که امواج وحشتناکی دارد. من وسط دریا و لباس سفیدم را موج به ساحل برده،  
قبلش به سنگ آنقدر کوبیده که پاره پاره، روی شن‌ها افتاده است. دیگر سفید نیست.  
تیرگی و کبودی روی آستینهای آن. جلبکی گیر کرده به دکمه. باد می‌آید و نوازشش  
را همه جایم حس می‌کنم. باد را تنها برهنگان می‌فهمند. چشم تو بود که من را برهنه  
کرد.

روی تخت و موهای بلندت روی سرم. دیگر چشمانم را باز نکردم. تا به یاد داشته  
باشم سیاهی‌ای را که از آن به وجود آمده‌ام.

و موهای تو همه آسمان را گرفت. تارهای مویت را باد تکان می‌داد. آسمان از پشت  
موهای تو چه شاعرانه می‌نواخت.

چنگ می‌زدم ملافه را، مچاله می‌شد و رویا را می‌بلعید میان چین چروکهایش.  
موجها همه به سمت داخل مچاله می‌شدند. کاغذ دیگری را پرت کردم.

رویا گفتنی نیست، رویا شنیدنی نیست. و من عذاب می‌کشم از نوشتن آن.  
چون زیبایی آن را خورد می‌کند. دستانی لرزان روی کاغذ می‌کشند دریا را، و  
موجهای کاغذی من کجا و آن تصویر کجا؛ و تو سوار بر کشتی، از دریای من بازدید می  
کنی؛ می‌دانی که چقدر از آن را خواهی دید؟

بارها صورتم را با کاغذ خراشیده‌ام. تا اشکهایم را با خون مخلوط کنم. من اینگونه  
برای خود جوهر می‌سازم.

تلاشهایی که به ریزترین کاغذها بدل شدند. و آنهایی که سوختند توی کاسه ی آهنی. چه دود مزخرفی از آن بلند می شد. و با چه دقتی سوختنش را تماشا می کردم. از ترس خوانده شدن توسط ماموری که آشغالهای کاغذی را از بقیه جدا می کرد. تکه ای از نوشته ای، از وجود من، که در او فرو می رفت. نطفه ای بود. فواره ای هم بود در میدان. و اسب مهار نشدنی ای. مردانی که نتوانستند آنرا رام کنند. اسب من دیوانه است. و با افسار پاره و پوسیده، در مقابل شیهه های بلند این اژدها، چه می توان کرد جز سواری کردن به جایی که معلوم نیست.

سالهاست که قالبها در سطل زباله اند. با آن مس را شکل می دادیم. چه کبوترها ساخته ایم که پرواز نمی کنند. با آن قاب کردیم یک روز صفحه ای سفید را. صفحه لک لک شد با بارانی سیاه. لک لک از قاب گریخت. قاب ماند و تکه پاره هایی از کاغذ و کاغذ سفیدی اش را به آزادی فروخت.